

به در بسته خورده بودیم

صدای پسای غواص ها بود. توی آب که می رفتند فین هاشان این صدا را می داد. حسابی اعصاب خرد کن بود. وارد شدن غواص ها توی آب مهم ترین قسمت عملیات بود که باید از چشم و گوش عراقی ها مخفی می ماند. اما وارد آب که می شدند صدای پایشان واضح بود. توی ساحل تاریک و سرداروند واضح تر هم می شد. توی رودخانه که باشی، صدای کسی را که توی ساحل آرام حرف بزند به وضوح می شنوی؛ انگار بغل گوشت حرف می زند. با آن همه حفاظت و استتاری که کرده بودیم توی این یکی مانده بودیم. هر کاری می کردیم سر و صدا از بین نمی رفت. حسابی به در بسته خورده بودیم. مستأصل شده بودیم. کاریش نمی شد کرد. بی خیال شدیم. داشت یادمان می رفت که چنین گرفتاری ای هست و بر طرف هم نشده. شب عملیات غواص ها آماده شده بودند و کم کم باید وارد آب می شدند. هوا تغییر کرده بود؛ باد می آمد. باران هم نهم

شروع به باریدن کرد. یک دفعه باد مشکل حل نشده مان افتادم. همان صدای فین ها. جالب بود: دیدم بخواهیم و وقتی چند هزار نفر باهم دست می زنند چه سروصدایی درست می شود؟ آن دست های کوچک چنان صدایی درست می کنند که بغل دستی ات فریادت را هم نمی شنود. حالا کنار او روند بودیم. از لب ساحل تا چند صد متر آن طرف تر نخلستان هست. نخل ها برگ های بزرگی دارند. گاهی دو سه متر. باران آمده و برگ نخل ها خیس شده. باد هم که می آید. این برگ های بزرگ به شدت به هم می خورند. انگار تمام نخل ها دست می زنند. چنان سروصدای وحشتناکی راه انداخته بودند که ما با بغل دستی مان هم که حرف می زدیم نمی شنید. باید یک تیر هوایی شلیک می کردیم تا متوجه شود. مشکلمان حل شده بود.

■ **سردار کریم عزیز اده**

بوی چای تازه دم

نمی خواهد اسمش را ببرم. باشد. نمی برم. چون این خاطره را از زبان صیاد هم شنیده ام. اما خوب، صیاد حالا نیست که بشود از ش خواست خاطره بگوید. ناچارم دوباره از زبان همان دوستان تعریف کنم. گفت: «داشتیم از منطقه جنگی بر می گشتیم. خسته و کوفته بودم. خوابم می آمد. صیاد بیدار بود. خیره شده بود به تاریکی بیابان. کاملاً توی فکر بود. می دانستم از من خسته تر است، ولی نمی خوابید. نمی دانم چرا.»

چراغ های شهر قم از دور سوسو می زد. دیگر داشت خوابم می برد که یک دفعه با صدای صیاد چرتم پاره شد. داشت به راننده می گفت برو سمت خانه آقای بهاء الدینی. کلا خواب از سرم پرید. به ساعت نگاه کردم. از دوازده و نیم گذشته بود. گفتم «علی، الان؟ دیر وقت است که.» گفت: «عیب ندارد. اگر چراغ هاشان خاموش بود بر می گردیم. دلم هوشان را کرده.»

با آن همه گرفتاری و فشاری که در این چند روز گذشته تحمل کرده بود، خیلی خوب می فهمیدم برای چه می خواهد این وقت شب آقای بهاء الدینی را ببیند. آقا استاد و مرشدش بود. گاهی با یکی دو جمله که از ایشان می شنید، به چشم می دیدم که تا هفته ها سر حال و پراترزی است.

رسیدیم جلوی در خانه آقا. ساعت یک بعد از نیمه شب بود، ولی چراغ حیاط روشن بود. هنوز در نزده، آقا عبدالله، پسر آقای بهاء الدینی، در را باز کرد. رو به صیاد کرد و گفت «آمدید؟ آقا منتظر ند. بفرماید تو.»

بیشتر از آن نمی شد تعجب کنم. خانه آقا که تلفن نداشت. صیاد هم که یک دفعه تصمیم گرفته بود برود دیدنشان. از کجایم دانستند صیاد قرار است بیاید؟

رفتیم داخل. دیدم حتی سماورشان هم قل می کند. بوی چای تازه دم توی اتاق پیچیده بود. به محض دیدن آقا تمام آن فشار روحی که توی صورت صیاد معلوم بود از بین رفت و صورتش باز و پر نشاط شد. آقا جلوی پای ما بلند شد و دست هایش را باز کرد. یکی یکی ما را در آغوش گرفت. نشستیم. صیاد به بساط سماور اشاره کرد و پرسید: «آقا شما منتظر ما بودید؟ از کجایم دانستید...» و بقیه حرفش را خورد.

آقا با لبخندی که انگار تمام آرامش دنیا را به آدم منتقل می کرد، گفت: «حاج علی آقا! همان کسی که در دل شما انداخت به دیدن من بیاید، به دل من انداخت که منتظر شما باشم.»

■ **امیر حسام هاشمی**

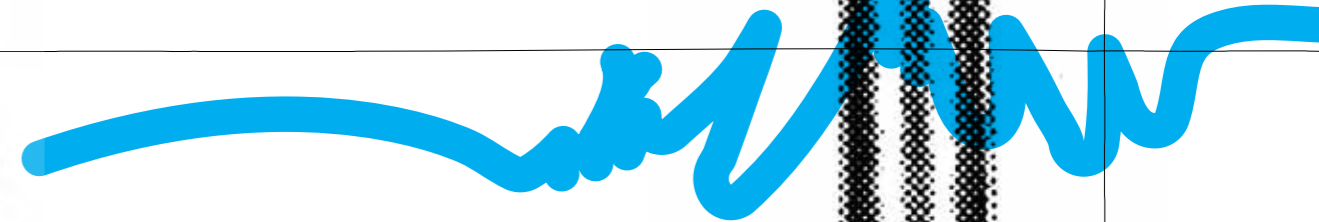
بودیم تندتند گازوئیل بهشان برسانیم. اگر ماشین حمل سوخت جلومی رفت؛ فقط یک گلوله می فرستادش روی هوا. بچه های جهاد، دستی این کار را می کردند. یعنی دبه های ۲۰ لیتری گازوئیل را بر می داشتند و یک نفس تا خود بولدوزر می دویدند.

حالا این معمار قنبر فر بود که دو تادیه را برداشته بود و یکی هم به پشتش بسته بود. خم شده بود و از پشت آن خاکریز یک متری به سمت بولدوزر می دوید. هر قدمی که بر می داشت گازوئیل لپ بر می زد و از زیر در ظرف نشت می کرد و می ریخت رویش. اگر یک نفر جبهه ندیده آنجا بود، با دیدن این صحنه عقل از سرش می پرید. هر صدای گلوله ای که بلند می شد منتظر بودم قنبر فر جلوی چشمم آتش بگیرد و جزغاله شود. ولی نشد. چندین بار همین طور رفت و آمد و توی آن جهنم دوش گازوئیل گرفت، ولی طوریش نشد. خدا نمی خواست.

■ **محمد علی دلگرم**

نشسته بودم و با وحشت از دور تماشا می کردم. هر بار که می رفت می گفتم بر نمی گردد و الان یک گلوله کارش را می سازد. وقتی هم بر می گشت وحشتم چند برابر می شد. دوست نداشتم جلوی چشم من گلوله بخورد. نمی خواستم جلوی چشم من زنده زنده توی آتش بسوزد. خط توی محاصره بود و بنا به رسم همیشگی عراقی ها دیوانه وار سرمان گلوله می ریختند. برای لاقل کمی در امان ماندن از این باران گلوله، داشتیم با هزار بدبختی خاکریز می زدیم. زمین های آن طرف فاو که خط مقدم جنگ بود مثل زمین های خودمان نبود که تا یکی دو بیل بولدوزر بیندازی زیرش، چند متر خاک بیاوری بالا و یک خاکریز سه متری علم کنی. زمین سفت و شور هزار بود و راننده ها با آن آتشی که سرشان می ریخت، فقط توانسته بودند خاکریز را یک متر بیاورند بالا. گر چه همین هم غنیمت بود، اما کار به همین راحتی نبود. آن زمین سفت فشار عجیبی به بولدوزر می آورد و سوختش زود زود ته می کشید. مجبور

یک گلوله کافی بود



عجب حسی دارد. قبلا هم برایم پیش آمده. ولی هر بار احساس تازه ای داشته ام. قبلا هم پیش آمده که با هلی کوپترم پرواز کنم و بروم بالای خط اول نبرد و از آن بالا تماشا کنم که چطور دو طرف با شدت و حدت باهم می جنگند. این جور وقت ها مو به تن آدم راست می شود. از اول امروز، این دومین سورتی پروازم است: روز اول عملیات فاو. درگیری به جاده کارخانه نمک رسیده. عجب جهنمی! زمین سوخته که می گویند اینجاست. از شدت بارش گلوله سیاه سیاه شده. وارد آسمان صحنه نبرد می شوم. انگار همه، خودی و دشمن، برای یک لحظه دست از جنگیدن برداشته اند و به هلی کوپتر من خیره شده اند. اگر بگویم برق خوشحالی را در چشم های نیروهای خودی و اضطراب را توی چشم های عراقی های بینم و حس می کنم دروغ نگفته ام. با ورود ما یک دفعه همه چیز به هم می ریزد. عراقی ها یکبار به سر توپ و تفنگ و ضد هوایی هایشان را به

سمت ما می گیرند. عجیب است، ولی این کارشان بیشتر تهییج می کند که یک ضرب شست جانانه بهشان نشان بدهیم. چند دور که بر فراز آسمان منطقه می زیم یکدفعه سر هلی کوپتر را بر می گردانم و به سمت دو تانک که کنار هم خاکریز بچه های ما را به گلوله بسته اند، هجوم می برم و شلیک می کنم. قدرت انفجار راکت بالاست و هر دو تانک در آن واحد منفجر می شوند. حواسم به نیروهای خودی هم هست که زیر پوشش حمله ما با عجله نفر و تجهیزاتشان را برداشته اند و دارند می آیند جلو.

دور می زنم و از آسمان منطقه دور می شوم. با این که دفعه اولم نیست در حمله شرکت کرده ام، ولی حس تازه ای دارم. به آن نشاطی که ز مننده ها روی زمین، موقع حرکت و جا به جایی شان داشتند فکر می کنم. تکیه می دهم و احساس سبکی می کنم. همین برایم کافی است.

■ **امیر ابراهیم محمدزاده**

